

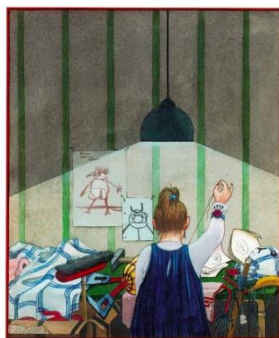


گردا و هاینس

Nikolaus Heidelbach



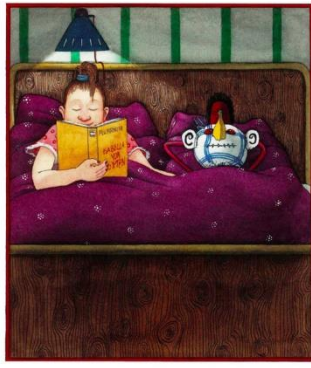
یک روز گردا دیگر تحمل عروسکهایش را نداشت.



او یک مرد کوچک عروسکی درست کرد و اسمش رو هاینس گذاشت.



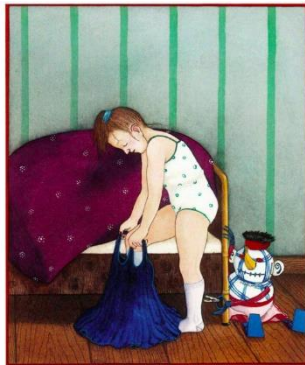
چون زحمت زیادی کشیده بود، هاینس خیلی زیبا شده بود و حتی میتوانست بخندد .



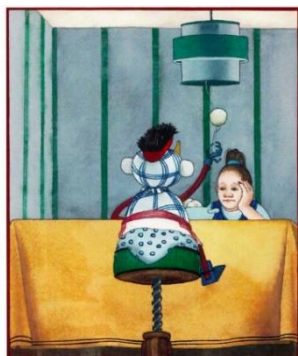
الته او را با خود به رختخواب میبرد و برایش قصه می گفت.



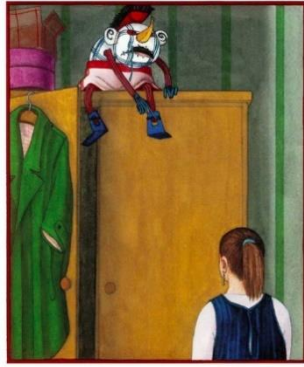
روز یکشنبه ی گذشته گردا با هاینس قدم میزدند و هاینس تقریبا میتوانست راه برود.



دوشنبه ی گذشته او پای گردا را نیشگون گرفت!



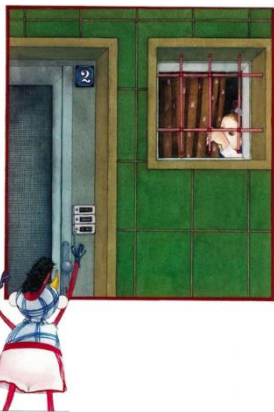
سه شنبه ی گذشته او تمام غذای گردا را خورد.



غروب چهارشنبه ی گذشته او با فریاد به گردا گفت
"عاز احمق!"



پنجشنبه ی گذشته گردا او را بیرون انداخت!



و جمعه ی گذشته هاینس یک بار دیگر زنگ در را
زد. گردا در را باز نکرد. از آن به بعد دیگر او
هیچ چیزی از هاینس نشنید.



پایان